

۰۰۰۰- پابلوت: در ستایش رفاقت



با نیم‌نگاهی به فیلم ویل هانتینگ خوب

این فایل، نسخه‌ی متنی پیاده‌سازی شده برای پادکست است و برای ناشنویان و کم‌شنویان نیز مناسب می‌باشد.



"پادکست با نوای پیانوی قطعه‌ی The Climb آغاز می‌شود."

در این لحظه و شاید هیچ وقت در روزها، ماه‌ها و حتی اگه خوش شانس باشم در سالهای آینده، چندان مهم نباشه که من کیم، با این حال در این شماره ۰۰۰۰ که چهار تا صفر رو با سودای جشن گرفتن هزارمین شماره، پشت هم گذاشتم نوشتن برای گفتن با شما رو آغاز می‌کنم. به یاد اون برادر جنوبی که می‌گفت زنده است تا روایت کنه و این یه قصه قدیمیه. از روزهایی که انسان‌ها در غارها زندگی می‌کردن، شاید انسان نئوآندرتال خسته‌ای، وقتی توی روشنایی چشم‌های معشوق یا بچه‌هاش در یک غار تاریک و نمور نگاه می‌کرده، لابلای نظم عذاب‌آوری که تمپوی افتادن قطرات از سقف روی سنگ، مغزش رو سوراخ می‌کرده، همون لحظات شاید، احساس کرده اگر روی دیوار نقاشی کنه، یا داستانی رو روایت کنه، اون وقت اون ملال کهنه از اون چشم‌های لبالب از شور جهان، دل می‌کنه.

در رسیدن من به این لحظه دوستان زیادی نقش داشتن، بی اونها همین جایی که هستم که جایی نیست، همین جا هم نبودم. پس این لحظه صفر رو به همه اونها تقدیم می‌کنم.

عنوان این شماره رو در ستایش رفاقت گذاشتم، چیزی شبیه در ستایش فراغت برتراند راسل که البته با عنوانی تازه یعنی در ستایش بطالت هم میشه با اندکی جستجو در گوگل پیداش کرد. یاد اون جمله احتمالا پسر پسند می‌افتم در ابتدای اون متن که می‌گفت شیطان همیشه برای دست‌های بیکار، کار بدی می‌یابد، امیدوارم البته کاری که من دارم شروع می‌کنم از اون کارهای خوب باشه، شاید راجع به اون متن هم کمی کنجکاو شدید و شاید روزی از اون مقاله هم حرف زدیم با این حال احتمالا رفاقتی که منظور اصلی من از این شماره است، در سایه‌سار خنک همون لحظات فراغت مورد نظر آقای راسل، مجال خودنمایی و نیرو گرفتن پیدا کرده، همون لحظاتی که فارغ‌البال و بی‌تفاوت به این که فردا چه اتفاقی می‌افته با دوستی قدم می‌زدیم، روی یه نیمکت سرد تو سیاه زمستون می‌نشستیم، سیگاری می‌کشیدیم، آبجویی با طعم زیبایی دروغین سیبی سبز می‌نوشیدیم، توی یک رنوی پنج مسافرکشی می‌کردیم، زیر بارون قدم می‌زدیم، دهانمون رو به اندازه قطر یک ساندویچ فلافل باز می‌کردیم و با یک کوکاکولای قلبی، این وجد سودایی رو به اشتراک می‌گذاشتیم و لذت اون طعم رو با زوزه‌های اروتیک مزین می‌کردیم، زندگی بیشتر احتمالا همون لحظه‌ها بود، احتمالا همه ما همه ما محصول مسیرهایی هستیم که خیلی از پیچ‌های تندش رو کنار دوستی بودیم. اگه جایی هستیم حتی اگه جایی نیست، به قول بیژن نجدی، به لطف همون یوزپلنگانی بوده که کنار ما دویدن.

می‌خوام بگم که احتمالا جدی‌ترین رفاقت‌ها، در لحظاتی که هیچ چیز رو جدی نمی‌گیریم شکل می‌گیره اما احتمالا طعم زندگی رو وقتی رها می‌کنیمش و جدی نمی‌گیریمش بیشتر می‌فهمیم.



کسی که صدایش رو می‌شنوید و از گفتن کلمه من همیشه بیمناکه، همیشه حرفهای زیادی برای گفتن داشته، با چشم‌هایی که بیشتر از اندازه عاشق دیدن و مغزی که بیشتر از اون چشم‌ها بیمار تحلیل کرده. یادم هست سالها پیش دوستی به من انگیزه نوشتن در یک وبلاگ رو داد، و نوشتن، سر دادن لب‌های تبار قلم روی تن سپید کاغذی بی‌قرار و ملتهب، انگار همیشه ضامن یک عشق‌بازی فراموش‌ناشدنی برای روحی سودایی بود، دست کم برای کسانی که اون رو می‌فهمن، نوعی تجلیل و ستایش بر زیستن و به قول کافکا، نوشتنی که بیرون جهیدن از صف مردگان بود. چرا حالا در باب دوستی اینقدر قلم‌فرسایی یا دهان‌فرسایی و روده‌درازی می‌کنم. چون شروع این پادکست هم اگر با خودم بود هرگز اتفاق نمی‌افتاد. این انزوای خیس‌خورده در تشت همیشه لبریز افسردگی، شاید اصولاً انگیزه‌ای برای به اشتراک گذاشتن آنچه در دلم بود به من نمی‌داد با این حال شاید به دلیل همون بخت‌یاری قدیمی و داشتن دوستانی جادویی، چاره‌ای برای ضبط و آغاز این ماجراجویی ندارم. گاهی در برابر کسانی که به تو محبت بسیار داشتن، دست کم باید چیزی به یادگار گذاشت و این محصول همه ماست. من فقط راوی داستانی هستم که قلم بسیار سنگینش رو هزار دست پرشور با من به رقصی نرم در آوردن.

ترانه‌ی قدیم از فرامرز اصلانی اجرا می‌شود...

سال پیش با دوست خوبم احسان در باب همین دوستی حرف زدیم. اشاره ای به دامیان امیلیانو مارتینز کردم یا همون دیبو، اینکه لیونل مسی، برای گذاشتن گیلان روی خامه دوران حرفه ایش، بی‌شک نیازمند جام جهانی بود.

اما بیایم تصور کنیم سال ۲۰۲۴ رو با اولین توپ طلای امپایه و این اتفاق کاملاً محتمل بود اگر در دقیقه ۱۲۳ دیبو مارتینز اون سیو تماشایی رو نداشت. لحظه ای که یک آن بود، حتی به یک ثانیه هم نمی‌رسید اما اگر در جهانی موازی دیبو مارتینزی داشتیم که تعلل بیشتری می‌کرد اون وقت سال ۲۰۲۴ سال افسردگی لیونل مسی، سال تاجگذاری امپایه و به طور کلی سال متفاوتی می‌شد. حتی بزرگترین فوتبالیست تاریخ، بزرگترین آدمها، احتمالاً وامدار همین دم‌های بی‌نهایت کوتاه هستن، اونها بخش بزرگی از لبخندهاشون رو مدیون همین سیوهای باشکوهی هستن، مدیون ساترهایی هستن که در جای مناسب فرستاده شده و اونها هم با هوشمندی کامل از اون بهره بردن. ما آدم‌های عادی هم از این قاعده مستثنی نیستیم.

وقتی با احسان حرف می‌زدیم اشاره‌ای هم به فیلم *Good will hunting* کردیم. پس از مدت‌ها تصمیم گرفتم یک بار دیگه فیلم رو ببینم. اولین بار سالها پیش یک دوست جادویی دیگه در مورد اون فیلم با من حرف زد. دوستی که این روزها در پروفایل واتس اپش سیل سبیل زیبایی گذاشته و انگار در عکس سیاه و سفیدش، یک جفت چشم قرمز می‌بینیم که تازه از گریستن فارغ شده و لبی که تسلیم لبخندی کمرنگه. به هر صورت به جز گوش دادن به ادامه این پادکست که امیدوارم اونو نیمه‌کاره رها نکنید، در شماره‌هایی که راجع به یک فیلم صحبت می‌کنم سعی می‌کنم بخش‌هایی از اون فیلم رو هم مونتاژ کنم که بتونید نسخه‌ای ویدیویی از پادکست رو هم ببینید.

دوست دارم به شما در کمال فروتنی توصیه کنم فیلم *Good will hunting* رو ببینید بی‌اینکه ردای مدعیان فیلم رو که بسیار برام گشاده رو به تن کنم، فیلم مربوط به دوره‌ایه که مردم هنوز موبایل ندارن ولی نه خیلی دور، مثلاً ده سال قبل از این که همه یه گوشی دستشون باشه و به نظر من اون دوره یه دوره جذابه، لبه تغییر همه چیز و یه دوره خاصه!

ویل هانتینگ با بازی مت دیمون یا همون دامون خودمون که ما ویل صدایش می‌کنیم چون راحت‌تره، یه نظافتچی ساده است در موسسه فناوری ماساچوست یا همون دانشگاه ام آی تی که از همون ابتدای فیلم مشخص می‌شه در ریاضیات استعدادی بی‌نظیر داره.



وقتی یکی از اساتید دانشگاه در یکی از کلاس‌های طبعاً کسالت‌بار ریاضی، معادله‌ای تقریباً حل‌ناشدنی که به نوعی معیاری برای تعیین عیار دانشجوی ام‌آی‌تی بودن یا نبودن روی تخته سیاه می‌نویسه، ویل در ساعات نظافت راهرو، هنگامی که هیچ‌کس جز خودش توی دانشگاه نیست اون معادله رو حل می‌کنه. این نکته که ویل با استعدادترین آدم در ریاضیات اون هم در دانشگاه ام‌آی‌تی، نوعی نگاه هزل‌آلود به کل دنیای ماست، این که گاهی شکاف و آه چرا می‌گم شکاف، گاهی به دره بین استعدادهای و نبوغ بعضی‌ها با محیط زندگی‌شون فاصله است. در واقع یکی از نقاط روشن فیلم، همین تضاد تلخه. ویل، که انبار نفرت و حس تمسخر و بغض و استعداد، در جایی که نخبه‌ترین دانشجویان و استادان ریاضی دور هم جمع شدن کار می‌کنه، اما به جای اینکه یکی از اون‌ها باشه، با جارو و طی، زیر اون‌ها رو تمیز می‌کنه. این استعاره‌ای تلخ از دنیای ماست، دنیایی که به درازای تاریخ شاهد این بوده که استعدادهای بزرگی در سکوت و بی‌توجهی دفن شدن.

ترانه قدیم از فرامرز اصلانی اجرا می‌شود...

شاید الان بهتر بفهمید چرا اون دوره رو دوست دارم، شاید هم علاقه من خیلی مهم نباشه، ویل در دوره‌ای سخت، یک استعداد واقعی، نه از این استعدادهای وصله‌پینه‌کن بی‌استعداد امروزی، اون موبایل و اینترنت و چت جی بی تی ای نداره تا بتونه اون معادله رو حل کنه. پس در اینجا، حل این معادله ارزشی مضاعف داره.

دلم می‌خواد تن بدم به وسوسه تعریف کردن این فیلم ولی خوب این کار رو نمی‌کنم اما مثل دوستم فرید هم که سالها پیش تنها بخشی از فیلم رو هم تعریف کرد هم عمل نمی‌کنم، آیا دارم به عبارتی بخش‌های مهمی از فیلم رو اسپویل می‌کنم؟ بله دارم همین کارو با لذت انجام می‌دم. صاحب این ذهن شگفت‌انگیز در داستان ما یعنی ویل، وارث زخم‌هایی از گذشته‌ای تلخه و به شدت درگیر تضادهایی بین توانایی‌ها و ترس‌های خودش، شخصیتی که به خوبی در فیلمنامه‌ای توسط خود بن‌افلک و مت‌دیمن نوشته شده و به زیبایی توسط Gus Green Van Sant Jr کارگردانی شده.

خوب احتمالاً متوجه شدید که ویل قصه ما کمی دیوونه است، وقتی به دلایلی یک آقای که از بچگی باهش خورده حسابی داشته رو کتک می‌زنه، به دردسر می‌افته، ضامن عفو مشروطش همون استاد ریاضی می‌شه که پی برده نابغه ریاضی، همون نظافتچی گند دماغ توی راهروهاست. اما شرط عفو مشروط، شرکت ویل در جلسات هفتگی با یک روانشناسه. ویل یاغی با رفتارهای غریب پنج تا روانشناس رو از مشاوره به ستوه میاره و پشیمون می‌کنه تا در نهایت به نفر ششم می‌رسیم.

نفر ششم یعنی شان مک‌گوایر، با بازی رایین ویلیامز دیگه توی این دنیا زندگی نمی‌کنه، اما با چنین نقشی انگار هنوز هم زنده است، شان روانشناس غمگینی ساکن یک آپارتمان حزین، سوگوار همسری درگذشته در نتیجه یک بیماری سخت، با سینکی پر از ظرف‌های نشسته، بطری ویسکی که تنها یک شات شرم و حیا در انتهای اون مونده و چشم‌های آبی غمناک ولی روشنی که باید نور رو به زوایای تاریک ذهن ویل بتابونه. شان حتی بیشتر از ویل شبیه یه بازنده به نظر می‌رسه، بد لباس و غمزده، که تنها از روی رفاقت با همون استاد ریاضی، جلسات مشاوره با ویل رو می‌پذیره.

فیلم شامل سکانس‌های درخشانی و گاهی بامزه‌ایه، دست کم از نظر راوی این پادکست، عشق یا بهتر بگم عشق یک طرفه به دانش از جانب استاد ریاضی چون استعداد اون در ریاضی به اندازه عشقش به ریاضی نیست، زانو زدنش از سر استیصال در برابر نبوغ ویل، این نکته شگفت‌انگیز آگاه نبودن تقریباً همه ما به این که کی هستیم، صحنه بحث احمقانه در مورد دستکش بیسبال، گنگ داغونی از آدم‌های داغون‌تر و ویلی که ترجیح می‌ده تا ابد یکی از اون داغون‌های بازنده باشه، چون جمع خالص و راستینیه.



ویل صاحب یک استعداد خارق‌العاده در ریاضی، شیمی، تاریخ و هر چیزیه ولی انگار استعداد بزرگترش، نابود کردن همه این استعدادهاست و اون داره این ترسناک‌ترین استعداد رو به طرز ترسناکی به کار می‌بره. ویل که در ابتدای جلسات مغرور و گستاخه و با لحنی پیروزمندانه سعی می‌کنه ششمین مشاور رو هم به بازی بگیره، چون فکر می‌کنه این اونه که افسار جلسات رو به دستش گرفته، راجع به نقاشی روی دیوار اتاق مشاوره شان شروع به حرف زدن می‌کنه با لحن و ژست آدم‌های همه چیز دان، نقاشی‌ای که حال تلخ شان رو خوب نشون میده! در نقاشی روی دیوار محل کار شان، قایقی کوچک در میان دریایی سخت خشمگین و طوفانی می‌بینیم و مردی در قایق که کاملا قابل حدسه، خیس و سرمازده و تنها و نا امید، با روحی درهم شکسته و شلواری که احتمالا فقط از بوران و دریا و اشک‌های چکیده خیس نیست، با دست‌های یخ زده داره پارو می‌زنه. ویل که بی‌رحم‌تر از اینه که قناعت پیشه کنه، حتی سعی می‌کنه در مورد همسر درگذشته شان حرفهای نفرت انگیز بزنه، اون تصادفا صاحب ذهنی هوشمند و انگشتی بی‌رحم و ماهره که می‌تونه زخم‌های هنوز باز روح آدمها رو پیدا کنه و با انگولک کردن همون جا دمار از روزگارشون دربیاره، در مقابلش اما شان، یه آدم تقریبا به تمامی تسلیم اندوه، با زبان بدنی گویا از اندوهی بی‌پایان و هضم نشده، همچون کسی که دردمندتر از اونه که دردهای کوچکی که ویل به روحش تحمیل می‌کنه، اونو حتی به واکنش وادار کنه، چرا که درگیر اندوهی به مراتب تلخ‌تر و بزرگتره و این پسرپچه یاغی در واقع با رقیبی در افتاده که بیشتر از اون شاید حتی به پوچی رسیده. با این حال ویل در نهایت کارکشته‌تر از اونه که حتی این مرد رو از کوره در نبره و برای لحظات کوتاهی موفق می‌شه شان را دیوانه کنه. جلسه اول در حالی تموم می‌شه که شان دستش روی گلوی ویل گذاشته و آماده‌س تا انگشت‌هاش رو اونقدر فشار بده تا ویل خفه بشه. این در یک جلسه روانشناسی قطعاً نویدبخش جلسه بعدی نیست.

پس ویل پیروزمندانه از اتاق خارج می‌شه و مطمئنه که جلسه دومی در کار نخواهد بود، اون حالا نفر ششم رو هم به آخر خط رسونده اما در کمال تعجب جلسه بعدی هم هست و بعد در همون ابتدای جلسه شان از اون می‌خواد که به جای نشستن در اتاق مشاوره برن و در برابر یه رودخانه بشینن و حرف بزنن.

بعضی دیالوگ‌ها و بخصوص مونولوگ‌های فیلم خیلی خیلی تامل برانگیز و زیبا هستن، جا داره اونها رو با دقت بیشتری اگر فیلم رو با نسخه زیرنویس می‌بینید بخونید و اگر نسخه دوبله رو می‌بینید با این امید که دوست دختر ویل خواهرش نباشه توی فیلم یا مثلا دیالوگ‌ها برای گوریل‌های حشری سانسورچی، به شدت سرد و بهینه‌سازی نشده باشه می‌تونید فیلم رو با نسخه دوبله هم ببینید. با همه اینها گاهی من نسخه‌های دوبله رو دوست دارم. برای من یادآور صدای تلویزیون هستن، صدای تلویزیونی که روشنه وقتی توی اتاق خودت هستی و تعدادی آدم با صدایی خوش فیلمی رو دوبله کردن و تو در عین حال که توی اتاقی احساس می‌کنی در خونه ای زنده هستی. به هر حال دوست دارم یکی از دیالوگ‌های زیبای این فیلم رو که تا حدی وفاداره به متن فیلمنامه برای شما با صدای استاد جلال مقامی در اینجا بگذارم.

در اینجا مکالمه میان ویل و شان شنیده می‌شود، متن مکالمه را در ادامه می‌خوانیم...

-بازم تو آره!

-با من بیا

-خوب چیه این، یه لحظه دل‌انگیز برای دو مرد، علاقه خاصی به قو داری یا یه جور فتیشه،

احتیاج داری وقتتو بذاری روش؟



-راجع به چیزی که دیروز بهم گفتی فکر کردم، درباره نقاشی، تا نیمه‌های شب بهش فکر کردم، به احساسی بهم دست داد، به یه خواب عمیق فرو رفتم و دیگه درباره تو فکر نکردم، می‌دونی چه احساسی بود؟

-نه

-تو یه بچه‌ای، هیچ متوجه نیستی درباره چی صحبت می‌کنی

-خیلی ممنون

-خواهش می‌کنم. تا حالا از بوستون خارج نشدی؟ هوم؟

-نه

-اگه از نقاشی پیرسن احتمالاً کتاب‌های مربوط به نقاشی رو برام شرح می‌دی، میکل‌آنژ، درباره اون چی می‌دونی؟ آثار هنریش، دیدگاه سیاسی‌ش، رابطه با پاپ، عشق‌ها و آثارش، درسته؟ ولی نمی‌تونی بهم بگی فضای کلیسای سیستین چه احساسی داره؟ هیچ وقت اونجا و اینستادی به اون سقف زیبا نگاه کنی. نه ندیدیش. اگه از زن‌ها پیرسن، فهرستی از زنان محبوبت رو قطار می‌کنی، حتی ممکنه چندبار رابطه‌ای داشته باشی. اما نمی‌تونی بهم بگی بیدار شدن در آغوش زنت، چه احساس شادی‌ای داره؟! بچه محکمی هستی، اگه از جنگ پیرسن، از شکسپیر می‌خونی، درسته؟ بار دیگر بر پهنه ساحل، دوستان عزیز... اما خودت عزیز نبودی! دوستی سرش رو در آغوش نگذاشته، و ندیدی آخرین نفسش رو به امید کمک تو فرو بیره. اگه از عشق پیرسن برام یه غزل می‌خونی، اما زنی رو ندیدی که بی‌پناه باشه. کسی رو ندیدی که با چشم‌هاش به تو عشق بده و حس کنی که خداوند فرشته‌ای رو برای تو به وجود آورده که بتونه تو رو از قعر جهنم نجات بده. نمی‌فهمی چه حسی داره که تو هم فرشته اون باشی! دوستش داشته باشی و تا ابد کنارش باشی! با هر شرایطی، با سرطان، و تو نمی‌دونی نشسته خوابیدن در اتاق یک بیمارستان و گرفتن دست‌های اون توی دست‌هات یعنی چی؟ و دکترها بفهمن که شرایط ساعت ملاقات در مورد تو صدق نمی‌کنه! نمی‌فهمی از دست دادن یعنی چی؟ چون زمانی اتفاق می‌افته که چیزی رو بیش از خودت دوست داشته باشی. شک دارم تو جسارت چنین عشقی در وجودت باشه! به تو که نگاه می‌کنم یه مرد باشعور و بااعتماد نمی‌بینم. فقط یه بچه بی‌جریزه می‌بینم. تو نابغه‌ای ویل، هیچ‌کس انکار نمی‌کنه. هیچ‌کس نمی‌تونه عمق وجود تو رو درک کنه. اما فکر می‌کنی همه چی رو درباره من می‌دونی، چون یه نقاشی منو دیدی اون وقت زندگی منو به لجن کشیدی. تو یتیمی درسته؟ فکر می‌کنی من راحت می‌فهمم که زندگی تو چقدر سخت بوده؟ چه احساسی داری؟ کی هستی؟ چون ایور توییست رو خوندم؟ اون وجود تو رو در بر می‌گیره؟ من شخصا به این اهمیتی نمی‌دم، می‌دونی چرا؟ چون نمی‌تونم چیزی از تو یاد بگیرم و نمی‌تونم چیزی درباره تو از کتاب‌ها بفهمم، مگه این که تو از خودت حرف بزنی، این که کی هستی؟ و من شیفته شنیدنم، جدی می‌گم، ولی نمی‌خوای این کارو بکنی درسته؟ می‌ترسی از این که چی ممکنه بگی؟ اما نوبت حرکت تویه رییس...

خوب می‌دونم که از شنیدن این بخش و موسیقی متن فیلم در ادامه اون از الیوت اسمیت لذت بردید. برمی‌گردیم به قهرمان فیلم مون، ویل هانتینگ خوب که تا اینجا اونقدرها هم خوب به نظر نمی‌رسه، ویل دوستای نسبتاً باحالی داره، حالا شاید این که با هم شوخی ننه ای دارن از نظر آدمهای نرمال خیلی بخش باحال دوستیشون نیست. اما قطعاً بیدار شدن، لیوان قهوه ای داغ رو از یک رفیق در ابتدای روز گرفتن، سوار ماشینش شدن و راه افتادن همیشه شیرینه.

همون طور که گفتم فیلم دارای مونولوگ‌های طولانی بدون کات ولی زیباییه. مثلاً مونولوگی هست که ویل در برابر افسرهای آژانس امنیت ملی آمریکا داره توضیح میده چرا نباید در آژانس از نبوغش استفاده کنه و پاسخ اون در اینجا نشون دهنده مغز هوشمند و تحلیل‌گر اونه.



برش زیبایی در میانه دیالوگ از دفتر آژانس تا دفتر روانشناس داریم در حالیکه دوربین روی صورت ویل ثابت و ناگهان ویل رو می بینیم که ادامه پاسخ رو داره به شان مک گوایر میده و نه به اون مدیر میانی در آژانس. ما در حالیکه دگر دیسی ویل رو می بینیم، این اون ویل مغرور با پوزخند پفیوزانه روی لبش نیست، یه آدم طبیعی که دوست داره حرف بزنه، شنیده بشه و حتی تحسین بشه. اینجا به تدریج روند بیرون کشیده شدن بخش های شکننده تر، ملموس تر و در نتیجه انسانی تر ویل از لایه های پنهان شخصیتش رو به خوبی می بینیم.

همون طور که پیش تر اشاره ای مختصر کردم در یکی از بخش های فیلم، ویل با پاسخی برای یک مسئله تقریباً بی پاسخ، به نزد استاد ریاضی، پروفیسور لمبو میره بدون اینکه بدون چیه چیز مهمی توی دستش داره و در حالیکه شگفت زدگی پروفیسور برای اون اصلاً اسباب شگفت زدگی نیست در نتیجه یک بحث عصبانی میشه و کاغذ رو آتش می زنه، لمبو تلاشی عبث می کنه تا کاغذ رو از سوختن نجات بده، اما کاغذ هم مثل خودش که مدت ها هست در حال سوختن شانس نداره!

ویل حتی در رابطه عاشقانه ش هم چالش های خودش رو داره، در واقع بی آن که بدون چطور باید با زنی تا کنه تنها به لطف هوش و جذابیت هاش داره ادامه میده اما ابرهای تردید کم کم دارن روی آسمان رابطه اون ظاهر میشن. ویل که مرده دختر، با جهان واقعی اون بیشتر آشنا بشه و پی به لایه های مخفی اون بیره تلاش مذبوحانه ای برای پنهان کاری از دختری که باهاش در رابطه است می کنه. اما حتی باهوش ترین مردها هم نمی تونن از زنها چیزی رو مخفی کنن، ویل بیشتر و بیشتر در باتلاق چسبناکی فرو می ره و دست و پا زدنش مساوی با بیشتر فرو رفتن. اون پسر یتیمیه که خوب تربیت نشده و حالا همه چیز رو تنها با هوش و غریزه جلو می بره و به زعم دوست دخترش حتی وقتی با سوسپیشنش فکر نمی کنه باز هم داره به نفع اون فکر می کنه. این جهان پسرانه ای رو تصویر می کنه که هیچ ربطی به هوش بالای اون نداره.

اما چرا ویل این قدر کاراکتر ملموس و باور پذیریه. اون مثل همه انسان ها پر از استعداد. ولی در عین حال متخصص راه نیفتادنه، چون می تونه تمام چیزهای منفی که ده مایل جلوتر دارن توی جاده اتفاق می افتن رو ببینه. ویل برای هر سوال یه جواب مزخرف منطقی عالی و دهن پر کن داره، اون به سوال های خیلی زیادی، جوابهای درستی میده اما جواب درست یک سوال رو نداره و در واقع اصلاً پاسخی در برابر این سوال نداره که می خواد چکار کنه؟ چون خودش هم نمی دونه. ویل هانتینگ خوب ما که در هنگام شنیدن جمله دوستت دارم قند تو دلش آب می شه جرات نداره در مقابل به عشق اعتراف کنه چون همون فردیه که در مقابل رودخانه به خوبی توسط شان توصیف شده.

مکالمه میان ویل و دوست دخترش در اینجا شنیده می شود، متن مکالمه در ادامه آمده است...

- من فقط می خواستم بهت زنگ بزنم قبل از رفتنت، امم، من مرتب دنبال کار بودم، نمی خوام تا ابد یه کارگر ساختمان باشم...

- می دونی این هیچ وقت برای من مهم نبود
- آره

- دوستت دارم...، ویل؟!!

- خوب مواظب باش

- خداحافظ [با گریه]

ویل کم کم به جلسات مشاوره دلگرم میشه و این خیلی آروم و تدریجی اتفاق می افته. اون بارها شک می کنه و بارها به همین تردید در مورد این که چرا به این جلسات علاقه مند شده هم شک می کنه.



با این حال اون این مسیر رو طی می کنه و بعد از آخرین جلسه و مشت های محکمی که از حقیقت می خوره وقتی فکر می کنه و همزمان در حال تلو تلو خوردنه، در دل لحظاتی که به شدت داره تلاش می کنه دوباره سرپا بشه، برگرده به کار ساختمانی با رفیقش، شاید آخرین و محکمترین مشت حقیقت رو در بهترین زمان، وقتی هنوز گیجه و تلوتلو می خوره از دوستش دریافت می کنه. همون چیزی که دلیل ارتباط این فیلم با اولین شماره پادکست ماست. یعنی در ستایش رفاقت و ویل، ویل مردد و گیج، هنوز به کسی که رفاقت رو در حقش تمام کنه، هنوز به یک هل دوستانه آخر نیاز داره و این کار رو بهترین دوستش به خوبی براش انجام میده. وقتی اونها کثیف و خسته سر کار ساختمانی هستن و ویل سعی می کنه زندگی روزمره شونو خیلی طبیعی بپذیره و با دیالوگ های روزمره تزئین کنه، چاکلی با بازی بن افلک بهش می گه که دیگه کافیه و اینکه نباید زندگی ش رو تباه کنه و هرروز صبح، اون منتظر روزیه که ویل همه این چیزهایی که توی اون شهر دارن رو رها کرده باشه و بدون خداحافظی رفته باشه، فقط رفته باشه.

آه دیگه دلم نمیداد بیشتر از این براتون بگم و اینکه نگران نباشید، من در واقع همه فیلم رو برای شما باقی گذاشتم تا با لذت ببینید. نتیجه گیری خیلی مختصر اینه که گاهی فقط باید به راه افتاد. باید ارزش لحظه ها و مخصوصا آدم ها رو بیشتر دونست. این که بفهمیم لذت پیدا کردن کسی که ضعف های کوچک ما رو می شناسه و می دونه، لزوما چیز بدی نیست و ما باید تصمیم بگیریم اون فرد رو به دنیای عجیب و غریب خودمون راه بدیم.

خوب در این جا به انتهای این شماره می رسیم. امیدوارم این انتهای راه نباشه. هنوز نمی دونم شماره بعدی چیه و در مورد چی چون قرار نیست اصولا یادیو تنها راجع به یک حوزه خاص باشه، اما باید بگم که بعد از تعدادی شماره، عملا هر قسمت بخشی از بلاگی مجزا می شه که پادکست های مشابه در اون دسته قرار دارن. خیلی زود امیدوارم، بتونم به شما برگردم. براتون بهترین روزها و شب ها رو آرزو می کنم. به امید روزهای خوب...

موسیقی پایانی پادکست: [1976] Starland Vocal Band - Afternoon Delight

